

صبح دمسد ایلام خیزو بر افکن بخت
 لذت بار یک زلف از عیان آفتاب

<p>ای قر خانگی چسبده نمان در چای بروق کل چسکه زاله ز چشم سحاب وقت تظا است و ذوق نوبت عمد شب جام خمید کیر و ز کف ستم رکاب مطرب ایوان بزین چنگ زلف بیا بندوی خال تو کرد خانه ایمان خراب قند بیدار بست دیده مار را بخواب بر سر آتش زده مار بخوردیچ و تاب</p>	<p>پرده بر افکن بر و ما بخت خیز طلوع یاد بظرف چمن مشکفشان میوزد موسم است باغت و کل کاه اباغت اول در صرح های رنگین چمن سیادوش کن ساقی مسلمان بریز خون صراحی بجا کافر کف تو داد بر دل و دینم کست ایوی چشم تو داد غفلت خردو چشم زلف رخسار او هست از آن بیغرا</p>
--	--

شیخ که بر یکسان طعه زدی دوست
 خرد و دستار داد و دوش من شرا

<p>برکت لشکر مرگانش یک سب کاینان گره زد دست یار دی بندوی جادو داد و جادو ست و لرب وقت شکستی چو کند روی در شب نه جای صبر ماند و نه آرام و نه سب بس انتظار برد دست از قاصد کوب از آن ترنج غنچه انگوی همچو سب</p>	<p>آورد ناساه خطش ای در کعب زلف شکست جز ذکر از هجوم خط دل کردی خال لبش خردنی محب زلفت شد قرین مردمانشین مهر در هر دلیکه پادشاه عشق کرد جای روزم چو شب بیا شد و دیدگان سپید آوج که غیر در دوزخ است و لب</p>
--	--

انگشور نسیم فرید از دیار دوست
شد بر و از آه و بپوشید روی مهر
از زرد و روزی از بدرانی تو از حجاب

یا ناز و دشت باد صبا در کنار چوب
از نفس جو از شکستگی آورد روح بنشیند
اجاب در قفای نو آید بی حجاب

با دهن صبا جمله ز نفس میزند
گر حلقه های دیده دوقی کند رکیب

دو خیرم از تن جان ده است طاقت و تاب
ز خیمه سار بقا غنیمت می خورد می
دو باره یوسف مصر آرزوی چاه کند
چه ساحر لیت که دارد تم غنیمت و چه
دو خیر از مش جان و نیت و کاهش غم
ز ناب غنیمت روی و بیاب طره مو
چه جای مو عطف و اعطاست پند آید
مر از لعل لبش بوی کفایت بود
بنا که شیوه آموز بشهر جلو کند

ادای زخمه مار و نوای غم صبا
اگر معاینه دیدی زلال غنیمت ناب
اگر چه ز رخ ناپ دیده بود بخواب
مقام آب در آتش قرین آتش آب
طراوت می ناب و ملاحظه رخ ناب
تم چو کستان بیاب که دو دل در تاب
یا که گاه سماع است و استماع رباب
طیب بیده فرمود شربت عناب
همان حکایت کجاست و آرزوی غراب

بای و کردن دوقی ز مار نافه موی
کهی که آشته ز خیمه که فکند و طناب

حرف التاء

بتسبین تن باران میان نه دهن است

از میان نو دهنش بر لب هر کس سخن است

بیدانست ولی شهره شیرین بخت
 این دو نقصان علم الله بکاشش افروز
 از بر با همش است اگر خطه زبان
 که و کندن ز سر قیبه بود بوالهوسی
 یوسف دل بر لبها صنیعتی گشت
 خم تخم سلسله زلف که افکنده بود
 دل بکجیوی تو از روز ازل کرد وطن
 چهره او زنگ سپاس مرده و سلسله زلف

سیمانست ولی فتنه بر انجمن است
 شاهد اینک بیان نیز گویش در دست
 سایه سبیل زلفش سر با سمن است
 هر که انجمن دل را با جبهه گوهر است
 که دو صد یوسف مهرش کجا چو نیست
 هستی در خور پای دل شیدای نیست
 دین نعلی بر از نکت حجاب است
 ترک چشم تو معنی آنده چه چینی در غنای نیست

نه همی نام نگوی بت دومی نه بس
 سهد الله که در صورت و سیرت نیست

نه همی یاد بنام دل اندر ز دورت
 این خطت العارض آند کون است
 این زلفت که چو پدید بر خار
 نیست این قامت و بالا که نوا فرشته
 این چه نفس است چه تصویر کشد نفس
 کفمش و که چه شکر و شیرین سخن
 خواندیش این خار افکنده قباب
 بتفرج سوی بسندان شهر سو بخرام
 جلوه کرد در خار و از بر تو حسن

زاهم نیز ز کین سنگ با غر ز دورت
 دود لهای کباب است که از ز دورت
 دود ما رست که نرود در از ز دورت
 شاخ سر و دست که ز درشت بگشرد دورت
 با تو هر نفس که با نفس فرزند دورت
 ز تبتم ز لبش طغه شکر ز دورت
 در چنین طغه برات سکنه ز دورت
 پست پا بر قد شمشاد و مسور ز دورت
 سگ در خرمن صوفی و قلند ز دورت

<p>بوسه از لبش کرد تمام دل ریش دل سپاه مژه اش دید و ز شوق خم رفت خضر خط کرد لبش آب بغا با محبت شیخ در مدرسه ناز می کور میگفت</p>	<p>سینه خشم مرا با مژه نثر زد و رفت تن تنها میان صف شکر زد و رفت خال بند و شش اشخ سهند زد و رفت ساکن میگردد بر چشمد که زد و رفت</p>
---	--

دوقیاقبت انهر در خان رنرف
 اش اندر دل این بوخته ختر زد و رفت

<p>بر که با بست غم عشق تو شد دلکشا خادم در دستان پیر کرد در هرگز بی ستون باقی و شد کاخ به این فانی نا خدا ساقی و دل نادی و عشق رفت دل در یازم امشب سفر دجله کنم رقم ای هم سفران طعنه بعلقم فرزند پیش ازین هشتم از جور فلک سوی تو داد کریری ز این فولاد کرد بر د چه عجب</p>	<p>بنده سر وقت اردو جهان از آد است ساخت میگردد کوفی که بهشت آباد است خانه عشق بازم چه قوی بنیاد است جام شتی قح باد به سطر بعد است که مرا خاک غم از آب مقرر باد است که در این راه در روش عشق مرا استاد است حالی از جور تو ام سوی فلک فریاد است این عجب کاین بر پی این دلس از فولاد است</p>
---	--

دوقی این طول که از روز قیامت گویند
 با شب هجر بسینجه اگر هم زاد است

<p>بعارضت خط مشکین چه سبیل افاد است چو زلف خال تو دیدم بر رخ بدل کھتم بغیرت رحمت نیاید آنچه بعسر</p>	<p>بیاع فتنه دور بسلسل افاد است بلا و فتنه در اینم وقت بل افاد است مرار منصف ویت تقال افاد است</p>
--	--

بود چو آه که بر عارضش بودی
 دلم ایسترخدان شت رفتند خشم
 بدم لفت تو دل بچو صید مضطرب
 عرق نشسته بر خارده اسن قوت می
 زرقه ترک تو را بر دکان از مره شیر
 نظر بغیر ولی دل بسبب داو مشغول
 نقد جان دمت گفت بومه و سنبل

رخسار میگردم بر او عکس کاکل افاد
 چو آن فرشته که در چاه بل افاد
 که از یار و دین در دست اول افاد
 چو شبنمی که سحر گاه بر گل افاد
 چو لشکری که بعزم چاول افاد
 مرادیم رقیب این تجاها بل افاد
 در انعامه او را تا بل افاد

بدوشی تو وقتی در خویش نحر است
 که شرط دوستی از خود و تغافل افاد است

کوی میگردم و من و من شیخ نفس
 علی الصبح باح میخایرت زین
 کسی اندر لوج عارضش چه تو
 میان شتی با تو زاهد اقرت
 سخن رشتت عیارت سحبت و معذوم
 سیاه بختی ما من که پیر چه یار کرده
 من اربلک شوم انجمن اول شیرین
 بیده رعنت جاد هم دل از تنگ
 کرد لب خط بسرس رشت شد کفتم
 ز باغ خاطر ذوقی بچینی ننگت

بنک نفس رستی سویی باده
 سو بدوشش حمارش لیسر رخ ورد
 قصار خارده وقت دیر با دانا
 تو از شراب بکت بر من از محبت
 که است با ز نماید چو شد در با از
 شود از سر کی بود در ابروان
 هیچ وز کندت نیست تو احم
 که کس روی عزیزان سرای
 که خبر لب آب بقا دو باره
 مگر که بچو گلشن میرند دست

بودم شبی کلبه کعبوی یار دست
نارم خاک بدوش شد تیر آرد

گفتا که رایگان بد همسره یار دست
باشد کرت چو بلمن اسفت یار دست
گرد است تا خون ل من کار دست
مار ایشی دولت بس و کار دست
داری چو صبح شام سر زلف دست
بخت گرم هر برهش انتظار دست
بر خست یار کرد هم روز کار دست

گفتم مگر که مهره بخاک آورم دست
موا گرفت صلف در آرد
گرفت کار من چو طاعتش نکا
دیگر نخت شکوه ندارم اگر دست
اشان قدر عزت خویشین
چشان انتظار بر آرم راه دست
گدم کوی یار نخواهم شد یار

دهی بر آه دوست تکل کن آرد
نوان کشید از سر کل محض غار دست

دهنت چند کسبند چنان دست
دل نمقی نه هم هیچ پذیر شود دست
بر روی اعط و زافسانه دست
اگر خاشاک در میگرد با مرگان دست
تصه هم بیان آمد و گوش دست
ایچدر آینه پنهان بکنند دست
با نخر نخت زوا بجم و یک دست
افراز شاع محبت کل جری دست

با تو ایشیح مرا نیت سر گفت
سوی صوفی نکتم دی چه بشیارد
ساقیم ز پینمای می افکند بگو
در عزم حرم دیده دل کرد مکان
بالیم دوشش با جام حکایت مکر
دردل و شن می فاشش بود یار دست
دوش چشم زرافت سپهر خیا
کلبی که از آب مژه می رود

بسکه در عشق سخن گفت و بنالید ز بحر
طبع دوقی چو سطره جوان شفت

ز روی گل چو صبحه منقاب انداخت جهان ز باد بهاری گرفت عهد نو ز زلف بارگهی حلقه گوش سنبل کرد چو شبنم رخ جوان هوای طرف چین مگر ز زکس مست چه گفت با عیبر رخ عیبرت نفیحه بیوسن برد بیاد زیر کلاه از طرب بر اندازیم گرفت دوش چو مطرب بچک طره تا قدای معجز ساقی که جای می بستاند دل یار کنار فسخ سخن غنفت	ز پر تو شس بدل عهد لب تاب انداخت زمانه سوی چمن خلعت شب تاب انداخت کوی بگردش ز مشک تر طاب انداخت بجام لاله و گل از غرق شراب انداخت صبا که ز کس بهار را خراب انداخت بنفشه را دل از این باجر اب تاب انداخت کتون که در فسخ از جوش می حباب انداخت بچرخ زبیره چکی ز کف رب تاب انداخت ز یک قطره شب تاریک آفتاب انداخت ز بسکه باده خندانش حو آفتاب انداخت
--	--

سیاه ز زین شب تار روز دوقی کرد

ز بار زلف چو ماه تم رخ نقاب انداخت

دم هو نفس ناز تار گرفت چو تار طره آن بار کله از گرفت که کاروان خامشک مد بار گرفت بزار شسته که بهر پیشت گرفت مگر ز بار من این شیوه مستعار گرفت	سحر نسیم چو اینک زلف تار گرفت هوای عیبر نشان شده نسیم ناز گرفت مگر صبا کرده باز کرد از زلفش صبا به نیت بستان خشم سما گرفت گرفت پیشه عاشق کشتی ز سر کل ز گرفت
---	--

گرفتند خط جیب های دلبر دبه
زده پندت ای کبک خوشترام برده
ولی زرقص آن همیشه از طره تو
گرفت چنگ چون لبست حصار چنگ
یار بسره از جام بخودی ساخته
کناره کرد مردم دل از میان برده

که شد ز تاب و سر زلف تا به ار گرفت
که سر و جلوه طاووس رخ بهار گرفت
عنان زدست صاف و دلش زار گرفت
دو صد حصار دل از تو حصار گرفت
که بچو چشم تو طبع مرا خمار گرفت
کسی که موی میان تو در کنار گرفت

اگر ز بند وی روی خوش بود دوقی
چرا بکوشش خود از زلف کوشا گرفت

کنونکه لعل لب غنچه وار سیر است
ترا که غنچه لب تاب لطف شاد است
اگر زفت چشم چشمان است بخت شاد است
خلل پذیر بود هر چند در یاد و تاب
چه مویست که پوشه ز ابروان آن
مکش ز خنجر کسرم که نور ز آل است
شعاع روی تو که زین که ختم چه عجب
کشی ز خنجر مرگان مرا تنهن وار
از از زمان که رخ از من تا قوی همه
چرا بگوش چشمش نشسته صوفی جان
بهر زلف و سا به باز کبک حرام

بختی که دل و عهد در تاب است
چشم که لاله دلهار و اوع در تاب است
چرا پوز کس مست همیشه در خواب است
خلاف من که خرد محکم از می تاب است
کمان کشیده و اندر کین اجاب است
زیر خاک پشیمان نقل سهر است
که این چکات کتان و نور متاب است
دلیر ز دلم ارفی المثل ز سهر است
دلم چه طسره مرغولی تو در تاب است
اگر ز طاق دو ابروی بار بحر است
گبوز دل دوقی اسیر مضرب است

هزار ساله دل غمزه اش بنا گرفت
زلف نافه رخسار کرد و باز گرفت

دو باره با سه پیکان مره بار گرفت
که روزی سید یک جلوه پیا گرفت
ز ساعری که بر زم از کف ایاز گرفت
که لشکر حبشی کشور حجاز گرفت
بصوت خار کن از نغمه حجاز گرفت
که گفتش لعل لبان بت طراز گرفت
توان آن بی که پرند از خست طراز گرفت
ز لبان چکل سنت امتاز گرفت
که بوسی از لب جان بدوش حجاز گرفت

باز یازده موخس کرد و دلهارا
فدای غمزه آن کبک ناز من چکل
بنورست و خرابست در لجه محمود
چو بست دایره خط کرد عمارت کفتم
تمام ملک عرب مطرب عراقی میش
جهان گرفت سراسر نکین خاتم حمیم
بان طراز یک بند از بند و حریر
توان خسته بخاری که روز جلوه کردی
کسی چشمه حیوان توان رسید چو

بگشود دل دوفی مساند دیگر آه
چو زک حشتم تو از غمزه زکن گرفت

به نیم غمزه دل از دست خاص و عام گرفت
گرفت زاینه از آنکه پیش ز جام گرفت
ز چشمه دهننت ماغ سر به ام گرفت
لب پیال یک بوسه انتقام گرفت
قرار از دل طاق و سوس خوشتر ام گرفت
کبوتر دلم آما که غمزه که ام گرفت

برقص ساقی ترستان بکفچه جام گرفت
بچهره کرد و دو مار زلف را چو دو الفربین
چو خضر زنده دل و سر خوست جاوید نک
هر آنچه لعل لبش عود خون دختر ز
به نیم جلوه کرد و آن تدر و خوشتر
نهاد دلم ز کیس و فکند دایره خال

پورک بند لرزد و بخود تهن دل
چو ترک چشم زار بگفت حرام کرد

گرفت عرابه ذوقا یکدگر
بوسه از لب مانردش تمام کرد

<p>چون عکس رخس جلوه تمام کرد لبان روح و زایش خو اتمام کرد تر ز روزنه شد سرور راه نام کرد سای قامت قامت چه او قام کرد دانه کرد فراموشش و راه نام کرد علاال خون کسان که دمی حرام کرد گشت از کف ساقی عشق جام کرد</p>	<p>بطرف باغ چو آن لاله چه کام کرد بیرد و نوق بازار بجز است مسیح بی نظاره خار و قاشمش در باغ نزارفتند و خفت چو نشت از باغ زلف و حال چو آن شیفی کتور دل ز شیخ صومعه ارم عجب که در قوی قداسی عمت آنعامت که از زلف و جان</p>
---	--

بغچه دیش بسج نیت طایب سخن
کز خم خار کل کرد و التمام کرد

<p>و کب نخستش روز کار بلند است هر که اسپر ترا اسپر کند است با سخنت صحبت کلمه نرند است بود و جووشش تا زلف تو بند است سپرد آنجا کس که شکر دهنده است انای شب تاریک هم طول تو چند است وضع ملاها اگر بسوز سینه است</p>	<p>اگر سرش در کند عشق تو بند است گشت بنادی قرین شد ز عم آرد است اندو بست بجز مسیح هوید است دل چو کس عکوت لاف ز یاد است کرده و لم در هوای عسل تو پروا است معدسی بسج وصله اثری نیست است قال تو ترا تشش حال تو کایت است</p>
---	--

اقش هجران سبت سوز دل با
دست همه کوه است از سر زلفش
بند مزه بر دلم زیند ادبیا
کی جز از خشمگان بادیه دارد
عاشق صادق ز سوق کعبه جانان

دفع بلایت اگر بسوز سپید است
شانه زانم دست در بخت بلند است
نیفتگی در خور نصیحت و بد است
راه نوردی که خود سوار سمنند است
خار زش زیر پا هر چه برده است

می نکش اینی دوقی از سر کویت
که همه خار زش زنده برده است

مرا بجز غم زدیت غمی بجالم نیست
بنوشش باده در غم که روز محنت و غم
شکست باده کسری و بیستون بر جا
بقول جبر و لالاف خست بار من
چه دوزخی چه بهشتی چه بوالبشر بر کو
چو سوختیم هجران باره هر سوز
گرفت مرده و چشمش بغیره کرد خراب
من از بجا و تماشای آفتاب خست
خدا ز خاطر من هزار پیش بر میان
چو بیخ میرنی از غمزه مره می بخت
حدیث و امق و عذر اخوان که شد منوخ
خندک غمزه ات از شکبوس جان کرد

بجز خیال تو دل اندیم و همد هم نیست
مدام جز می در غم علاج در غم نیست
بگو که گفت که بنیاد عشق محکم نیست
که کس بفعل بد و نیک خود مسلم نیست
بیر کندم خال تو نیست آدم نیست
که این دو شعله در سوختن یکم از هم نیست
بکشور دل یافتند و بلا کم نیست
که اینمعاطه در اقدار شنبم نیست
دل که از غم زلف پیش در هم نیست
بر خرم بیخ تو جز نادک تو مرهم نیست
بعهد عشق تو دگری ز ما تقدم نیست
که ابروان تو کم از کمان رستم نیست

دلی که نیست بدلد از خود نشسته
اگر بهشت درین جای اوست خرم نیست

ولیکه آب و گلش با غم تو توام نیست
کسی که بر غمت را بجان دل خرید
مر الطیف ز یاد که ز لودی برست
ترنج رسم بود کلا در بهار بست
بوسه ایم ز لب عهد کرد و پیمان بست
بهر حیره و زلفت که توانم بهم
من از شراب مدام تو لذتی ببرم
لبس مبرده و لان انخاص می بخش
بوسه های دما دم پیکر عاقل است
بعارضت اگر این زلف نکرده منی

اگر سر شد آب بفاست خرم نیست
مستم است که در عاشقی مستم نیست
که بیسج غمزه و خوشی نکو تر از غم نیست
ترنج غنچه در خط باورد و غم نیست
ولی چه سوده فایش بعد محکم نیست
صبح با شب ایمان بفر توام نیست
که بیسج در نظرم عیش و عشرت خم نیست
که هیچ در لب جان بخش بود مریم نیست
اگر که لعل لبش استین بر غم نیست
وگر بهشت نکوید که جای بار غم نیست

بیکبار بر دوی بسوز این مساز
مرد بکار نیاید دلی که محرم نیست

تا بیع ایله سر مرارید وقت
تا بخ که نوردیده من همچو طفل شکست
نوشین لبی که خون نش بود وقت جان
تا چشم دوخت بیل سگین بر روی باغ
بیل بسوز نعره مسانه می کشید

بر خاک در بگذارتم ز کشید وقت
از دید به شد روان و برویم دور وقت
مانند از خون دل در آب دور وقت
تا چشم دوخته کله اوردید وقت
کل بر غنچه کرد و شکفت و دید وقت

ان تارین خدای سببم مشکوی
ماند برق در نسیم که می شد آید مرغ
من چون طالب شکر عشق می گفتم
دیدم که آن نگار دلازار در وقت

با خطا عیب دید که از تار سبب دور
هم چون کبک سواد سوختن ماند در وقت
او چون نسیم صبح میان میدان دید در وقت
دوست دیدم حرف زبانشان عیب دور

بگذشت همچو باد سحر نیم در مرغ
چون در غده ناله دل زارم شدند در وقت

در دلی نیست که مهر رخ نیگویی نیست
نیست در مهر که عشق تو آری که دلش
علم اند که از بسبب روی دل شکنی
پای بر ایامه دور و حرامی ز کشت
کوی از عشق میاید خیرش در تیر
تجامل نظری باز کتد از چپ در است
نیست یک شردلی در عهد عشق
زین سبب خال که بر عارضه از کشت
در جهان نیست که معجزه سحر که عیان

چشم صاحب نظری نیست که بدوی بود
چو فیهر کمانه خنانه ابروی بود
بهری نیست که در هر شکن هوای بود
تافتی نیست که در هر جلد کوی بود
عاطفی نیست که از شکم کوی بود
عزیز نیست که در دوروی الهی بود
که بس بود و سخن دو اجمعی بود
صفا مغیره نیست که بنده ی بود
در لب لعل بود ز کس جادوی بود

دو فی از کون و مکان کوی تو خوش نیست
راهی نیست که در سادش کوی تو نیست

در عهد شهر دلی نیست که مقنون نیست
زک حشمت کجا دل غلفی ز دور نیست

عاقبت ای لیلی من نیست که محزون نیست
خاز نیست که ناراج ششمن نیست

بهر برگان خم ابروت بجان طره کینست
 بکش از غمزه خوزیز و میدیش خستر
 منظر خرم و فرخ رخ و قامت مشغول
 طبع می چاشنی قد بگیرد ز لب
 چشم افرازه مجادونی و خالک در بحر
 خسر چشمنی در ملک ملاحه شیرین
 رقت شورش و بار آمدن افات

چو دلیر است که در معرکه معجون نیست
 که نشیدان تو کس نیست که ممنون نیست
 طره نیست که در طلعت مسمون نیست
 معجزی نیست که آن در لب مبین نیست
 هندونی نیست که افرازه افسون نیست
 بردلی نیست که نقشش کلکون نیست
 قه نیست که در قامت مورزون نیست

ذوقی از محنت در شیبی و اندوه و فراق
 اثری نیست که در اختر و ارون تو نیست

کره پیر شود ایدوست بوسه پایت
 غالباً سرور و ان بر لب جویت میختم
 اینهمه وصف که از کشتی طوبی گویند
 دوزی صنوع همه جامه زیبائی و لطف
 چهره بنامی خدار شبی از رفیع زلف
 آنچه اسرار نهانست پس پرده عیب
 با عیانت کن و دست من دلخسته بگیر
 جز که سودی رسد از فضل جودت که با
 دانش گویم که گرای مظهر کجائی حق
 که همه خلق جهان کافر و خصم تو شوند

سر نثاره دست سازم و جان بر جای
 لاجرم بر لب بر دیده که از م پایت
 علم الله که بود سپت بر بالایت
 دوخت بر قامت رخا و قد زیباست
 تا شود به خجل از طلعت مهر افراست
 آشکار است بر برای جهان ایراست
 با که بر فرق بند پای فلک پیاست
 و شما با چه زیباست از این سوداست
 یکم چون ذات احد نیست که همایست
 نیست که از خلق جهان برده است

لیکن دولتی که بدانان نوزد دوستی لای

مرد از طهر و از سر ریشتر هدایت

از آنکه در سر است ای لغای دوست
هر ناولی ز نشتت نشا بشود در نا
از آنکه در دست تمنای صیقل با
مارا کجا مضایقه از جان بود و لیکن
در راه دوست جان تن بر سر دروغ
بر آنسرم که گردید دست نشانه صبی
بیش جای کس و بود در کنار جوی
مارا اگر آئی در راه هست افتخار
بیتیم در غیب که ز انبای روزگار
در راه عشق هر که فنا گشت ذوقا
گر بر سر نه هزار جامه سپهر و در عشق

باید که احوال گنبد بر جغای دوست
باید بجان خرید ز بهر صنای دوست
کو تا که صبر پیشه کند در بلای دوست
جان را نه لایق است که سازم فدای دوست
کاین مختصر متاع نماند شبهای دوست
بیدیده سپهر سر بر کسرم خاک پای دوست
مانیز داده ایم سر چشم جای دوست
شاهستان به نشان دو عالم کردای دوست
بیکاز گشته هر که بشد آشنای دوست
بیت تا بنام ابد بر بیتای دوست
الا پیش دوست کو ما جرای دوست

جز آستان دوست نباشد مرا پناه

بر این سخن کواه بگیرم فدای دوست

مارا خیال نیست بدل جز خیال دوست
کس نمی گوید خواب نیستی مرا چشم
باید چشم باز ده با هر چه کند
صورت مکران چون پرستیده است که

دارم امید آنکه بسینم مجال دوست
بار می مجال خواب و هر که خیال دوست
سکین و لیکه نیستی بیست وصال دوست
بندگر که خاکسوز و خونی مثال دوست

خرد شد لال بهر تنغ خون من
از خون خویش هدر بچویشند در دوزخ
این عشق را زوال نباشد ز بهر آنک
مار اسراف عین و صالت و وقت

صد بار اگر بریزد باشد جلال دوست
بزندش تکان غمش چون جلال دوست
تا روزی مستخیر نباشد زوال دوست
کرد دوست و قنوت بجز احوالی دوست

کرد دل طول خواهد گسترانید بهر
رغبتی شدم بجز فی انشال دوست

گرفت سینه و افتادم از صدای او
اگر رضای تو شرط است بر زوال قضای
بین که بدرت دو چشمم دو چشم
بسیجی سجده می پرستی ز دور دمنده است
مرهنت چشم عطا و ترهنت چشم وقت
من از کجا و بلند هستان بارگشت
بدوستی که بیکار گشتم از هر خلق
روستگار بهشان نیم ذره کم نشود
منادمان گرم بر مضیف احسان
رواید از که محسوسم او خندد و

ز بس که در طلبت کفتمم خدا اید و
بیا که من بقضای او دم از نفس اید و
امید ورشتم بر بدم ز ما سو اید و
یکی بر پس خدا را ز حال ما اید و
بین تعاونند هست تا کجا اید و
که از زمین نرسد ناله ما شما اید و
از آن زمان که شدم با تو آشنا اید و
که انی از برسانند بر تو اید و
زنند بر همه ما سو اصلا اید و
بگستان تو چون مرغ از تو اید و

اگر جواب ز لطفم دهی و گرنه نهی
هر طرفی بگو شدم بر جا اید و

باز آهوی و لم جانب صحرای گرفت
گشته شد ز مرغ خضر گرفت

بسکه و شکست در این باغ شد موعظه صفت
 یارب این عالم رخ غنچه دهن با چه شنید
 چه شد این سلسله جهان که ز بار سر زلف
 بر تو روی تو با مغنچه باد و فروش
 ترک چشم تو بنامم که دو صد کشور دل
 نه بعارف دل و دین نماند نه بر زاهد زهر
 بکس زلف حلیم پامانی آن مغنچه دید
 هر کسی حبت پناهی و ددی ذوقی شنید

غزوه خون گشت دل و چو کل حمر ابرفت
 که دل از ما بگرفت و شش از ما بگرفت
 دل شیدی هر اسلحه در ما بگرفت
 بر در میکه هشت از خم صبا بگرفت
 بی سپهر که خراب و یک ایما بگرفت
 بت یغمانی من ناره بعین بگرفت
 صوفی از صومعه خوش راه کلک بگرفت
 و امن ما در شیشه شرب و طحا بگرفت

خسرو چرخ جهانی که زوالانی قسدر
 همش تحت ریشی فوق زریا بگرفت

بیا که ستمو را کار شده جان ایدوست
 مرور پیش که رفته است صبر و تاب ز دل
 عزیز جانی و نور و چشم و بیومرا
 بر استین جلالت چو نیست دست امید
 هزار کوزه نطاول اگر کشم ز رود
 لسانم از سوز انگفت از قلب عیان
 هر آن قصاک نهانست در دل تقدیر
 توان این که امان میدی به من چشم
 لغو دبا نده از روی شش ز لایرا

بیا که کار در سیدم با سحران ایدوست
 بیا که حسرتم از بحر جسم و جان ایدوست
 ز چشم مور بود شکست جهان ایدوست
 بدوشی بکشم با از آستان ایدوست
 نه فکر از دل و نه ذکر از زبان ایدوست
 تو و فقیم هم از قلب و از لسان ایدوست
 بر صنیع نیرت بود عیان ایدوست
 جو آورند بدر کا هست الامان ایدوست
 بجز غصم و وفا کیش خود همچوان ایدوست

ز با فاده ام ای دستگیر دستم گیر
که در زمانه توفی صاحب الزمان آید و

دردا که در منده غمت را طیب است
بر با طیب شربت عناب می
واعظ لطف دل سخن از تربیت مگو
با آنکه دور کرد ز من دستمان
درد دل چنان بنشسته که کوئی برابر است
با دصبا که پرده کل میدرد سحر
سوته از رقیب با لاله عاشقان
شاید اگر که بخت ز راه عجب بد است
از کوی روح پرور جانان صفت بسیار

با هست خود سعاد دل دارا نصیب است
آن نیز خب که در لب لعل حیات
جز پیر عشق کو دکت بار اوست
با است یار که بصورتی است
و از آنکه در بر است نجاش غریب است
اور خیر نوز دل غنایب است
بارا بغیر ناز و غرورش قیاب است
از دیو که فرشته کرد عجب است
بونی من که خوشتر از این طیب است

گر سحاب دعوت دوفی کنی رو سها
کا در ایچر نو در همه عالم مجیب است

سخن اگر در آید لب لعل نوشخته است
توفی انزال سسی که اگر روی صحرا
ز غرور حسن با با سخن سانی تا
بکند طره هر دل که سیر خویش گری
بپند نیست حاجتی دفع دیده به
نوه بوسه ساسی شیرین من و انزل است

بر دارشگر حلاوت سخنان چو فند
بحد اعزال وحشی بگر بردار گشت
دهم بوسه سپاس لبان نوشخته است
همه عشق می بخوابد که جدا شود ز بند
که فروغ جهره آتش دل و ستان بپند
میختم ز نامم که بهما گنم بچند

بزار شکران کرنگه شپه چو شیرین
بشکست عهد یار اکل از تو نیست بار

بگو ای بخار گلگون ز خرد و بود
که بجز جهای یاران مدد در نیست

بدو لطف پس از اندم که گشتی شیخ دوفی
بگذر اما بسود ابله کن بر دست

چو دیده بر سر او دود آه است
مارا که سوختی بودم افسرده شوی
در راه با بخون خود از بیکه شسته
شمع از دوسر که خست کردد بر تنم
گفتی در کربت بیخ مجان غمی گشتم
بچشب جمال یارم کرده ام شیر
گفتم که بوسنی بودم که گفتش
کیوشن و خواندم و طرف بگشتم

بر شتر زازانمزه بخت سیاه است
بی شعله بر شتر شمشک سیاه است
تا کس که چاه میکند آن خضر راه است
زیر کله بسوزد دل اینم کوه است
بیطالعی نکر که محبت کناه است
و اخیلتا که با بعلتک اشتباه است
یوسف غلامی ز سپهران چاه است
یعنی که ملک چین هرگز نکلاه است

دوفی بعد عشق زین کوس خنرووی
کا و رنگ خاک و داغ نگرین غم سیاه است

ای خمر و خوابان که بودی ز لطافت
بی منت ز پابل که بشوخی ز ظرافت
ای غیرت با هوای تازی بخل و خال
ای آتش سوزان الهی بکه قهر
سهل است بر راه تو که بشتر ز سر جان

از تارک شاهان جهان باج شرافت
بردی تو ز ناروت ملک کوی شرافت
بوی حسرت طاووس سینه بادی بی طافت
بوی مظهر الطاف خدائی که بر آفت
در وادی عشق است و صد که بخت

ای آفت و لها که بکفره دل از غلو
از طره طراز تو و ان ز کس جان
ز نیت سبب سبب چو کنم بوبه تهنیت
و کس در بر دل که شه عشق علم زد
بیار غمش را که برده قصه برده

اگر نه ربانی که نیست بصر نیست
با یسح ندیدیم حرکت و آفت
ایم زده ان سحر که از فرط لطافت
بر عقل در کنگر تک بود نام حلافت
کاید عبادت چو نیاید بطن نیست

دو قی کنی از خلوت دل پاک را غبار
باشد که ز امارت بسا به صرافت

رقی و دل و دیده ز هر سو گزشت
ای شهرا آفاق چه نامی که جهان
حسی که تو داری همه خلقت بر عقد
پیش رخ چه فاشه نیست که مرا
مگر در بقصد من دلخسته که رسد
انقد لطیف است زایگر مطبوع
دل گفت با پرومی تو می بسج پیمان
فهم غمت را نتوان کرد که آید

این همه بستان از که بچوید نکست
حیران بحالت شده عاجز زیانت
گر پرده بر اندازی بچیند عیانت
جز جهانی و ان خصم بود بر غمی عیانت
باشد که مقصود بکنم روی میناست
کز سینه عیانتست همه دراز نیست
ستانت فانی تو سختت گمانت
سرون بکلفت سخن از تک دانت

ترسم چه از غمت آه دل دوقی
بشیر فدا نام وی آید بر ما

دل با جمال از پرومی آناه دیده است
ترکش بر عهد جان بر من نیست

دیوانه وار جابر طاق دیده است
بیزو کمان زار و دور کمان سیدها

<p>انگش نوش لب خوردار خون دل روده است جز آهوان چشم تو بر چهره امی غزل هر کو ترنج غنچه آن یوسف عزیز جز خال غنچه تو بر چهره سیمگون خاک اینقدر لطیف نباشد مگر ترا</p>	<p>اگر کو دکی بچون جگر پروریده است آه کس می ندید که برده سپرده است دیده است دل نسیب صفایان بریده است کس بجای زراع بر ورق گل ندیده است ایر در خاک و آب بهشت آفریده است</p>
--	---

<p>در چرخ دوستی باده بیفاده از لولا بس از فراق ناله دوقی شنیده است</p>
--

<p>ساقی سار تا که ترا باده در چشم است مینای می بجاست کج بکرمان بخت مارا بجز حدیث می و چنگ درود در کس عشق گوش که این رتبه آود بنشین با بس عشرت پر کن ز می رکاب انش که عهد زلف تو است بستم دل</p>	<p>مطر بیزن که وقت سماع و ترنم است برش گمان عشق که گاه تبسم است ناصح خموش پیشم بجای حکم است چون یافت در شیشه گمانش قدم است نارام تو حسن فکرت خوش انجم است میدیم این زمان که سپید مردم است</p>
---	---

<p>دوقی بکفایت که بیزنک زلف و خال بفرستگرت همه سرودی نغم است</p>
--

<p>بر روی نیست که پویان سر کوی نیست بنت صاحب دل و صاحب نظرش آن کوه صبرم همه با قوت بلندی سخت گیری مکن ای عشق تو بدست</p>	<p>ردلی نیست که کس بر رخ شکوی تو عاری غیرا که بدل آمد روی روی تو همه نزد تو دوست نیک از روی تو چو سپهر با پیروی باز روی تو</p>
--	--

سر زلف تو نهان بر شش دل شکنی است
هر که در حلقه کیسوی تو نه نیست
دستی بهره از عمر مزارد و دوقی

بهری نیست که اندر شکم موی تو نیست
ان ایرست که در حلقه کیسوی تو نیست
هر که او گشته تیغ خم ابروی تو نیست

سامری در فن جادو لری و سحاری
قته اینک بر تر از زکس جادوی تو نیست

کدای کوی تواید و ستاد شاه
چو کوی بر سر میدان بجاک غلطه
بکجه رهبریم کرد شیخ و غافل از آن
مرا سرد که ز غم لاف سلطنت امر تو
کسان بمصحف و شمشیر بر دنیا
حدیثت ز دور قمر که میگویند
بدوستی که نه در خورد او است جان
مرا گناه نباشد نظر بجانب دوست

بیدگی تو داغ جبین کوی تو نیست
ز سر با پی سمنند نور سم و راه
که کوی میگید هر صبح و شام راه
که تخت خاک و نین داغ و غم سیاه
منم که چهره و ابروی او پناه
همان خطی است که کرد غم راه
ولی مضائقه باد و ستان گناه
بغیر دوست که گم کرد نظر گناه

مرو ز دیده ام ای نور دیده دوستی
که بیستور در چرا چون شب سیاه نیست

حلقه زلف تو بر پای دل سلسله است
نه می زلف تو بر کردم فکنت کینه
کله از زلف سیاهت بشی ممکن نیست
کوهر اشک زین در شب بهر آن سقیم

زیر هر حلقه از سلسله و لوله است
که بی پای دل از آن نبرد و صد سلسله است
موی موی بر سر بر بار دلم را کله است
ازین بر مرده بر چیست همین ایله است

سایبان تدبران محفل جانان است پیش محراب ختم ابرویت ای کعبه حسن نوبختاب خوش و از فرقت ایت همه بچو مجنون ز غم چشم نوای لیلی من بباید که در گاه نوایم راهی	در پیش راه دل خسته دلان فایده است همه شب صوفی در راهی موسیقی فایده است تا سحر در فلک از ناله من غلغلهاست باغزالان بیابان تو ام مشغله است با سکان سرکوی تو مرا مشغله است
--	---

بزن ای مطرب خوش نغمه که هست ذوقی
در دشت زین نخل از بار آمد صلوات

دل رف زلف تو در انجم خبری نیست صد سلسله در زلف پیشان جمعند روزی بخارا آورم آنموی میبازرا جز موی میانش که نباید بقصود گویند که آه سحر بر اثری نیست الوده شدار و امم در شیخ کن عیب دل دشت چو غم سفر کوی بود نکینت حال تو بود در بسند دل بر لب لعلت یا منظر نیای تو بنشان میدهد	زان رفقه سفر یک سر مویم خبری نیست جز آن دل دیوانه که از روی اثری نیست سازم کمرش دست که اورا کمری نیست موش بین نیست که اورا بهتری نیست آوخ ز شب آجب که اورا سحری نیست که خرقه سالوس تو الوده زری نیست مارا به از این در همه عالم سفری نیست هدا که جز این را بهر نشنیده ام خبری نیست صاحب نظری نیست که اورا نظری نیست
--	---

تاز ابرو و مژگان شده ترک تو کماندار

جز سبزه ذوقی ز نایب سبزی نیست

اگر نه دور ز من باریان و نبال است	دل از چه تکه خون به دوازده خون بال است
-----------------------------------	--

<p>کجا نوان برم این عینم که گشت با بر هر آنچه خار مانی کشد صورت خوب بظروفات دل بخواه ام که در مقصود براه عشق تو صد گونه گفتند و نظر بچین لطف تو تازی خط تو اگر لب بسید مرا جان بجان رسد لیم غمت گشت اگر پشت طاقتم عجب من و صحبت یاران رفهر مهر و جان</p>	<p>ششکلی و لبش بر روی آب بگشت پس صورت زبانش نقش بر دیانت همیشه سلسله در گردن کبیش با بد و چشم تو صد گونه گفتند است با بچین و ما چین بودا کنده عین خطا از ارمان که ز بسید لب تو جدا که پشت که هر گران بر بار عشق دو ما صد تشنه آب لاله استفا</p>
---	--

مدرکیده سیلاب زده دوتی
 چرا که متصل این آب چشم بر دراست

<p>ز کس مست تو نازم که در پیش است یارب آن دانه خالست تا که چشم طعم زلف با نغمه جو دیدم کفتم سر و ماه از نی نظاره افعامت چه</p>	<p>دوش صدقه بخواید که بد است یا طیبی است که خود بر سر ما نیست بر سر خرمشش دویه ما نیست آن روزن شد و این بر سر دیوار نیست</p>
---	---

گاه امن در این سینه باشد دوتی
 خاک آن رند که در خانه خفت نیست

<p>صبار چهره کل صبحم تقاب گرفت جو پر مسکه در کل خرمشرا گرفت جهان نکیب سینه از کفر خورشید</p>	<p>جهان هر روز و نوبت شبای گرفت همان ز خلق بر آمد که افتا گرفت جو پر مسکه خشت از خرمشرا گرفت</p>
--	--

دیار بند و عساق عرب مستحکرم	ز شور مطرب با چون شرباب گرفت
فغان که صبر ز دل بر و باز نتوان	که با دشا هفت سراج از دل خواب گرفت

ششراوق که ز دیده خواب شد عجب
عجب که دیده دوقی حکو خواب گرفت

چو مشکین طره اشباح و شکر و قافیا	صد برادر دوری رویش میانیت
رخه در دیم ز شکر طره دل دور کرد	لا لاسم و اغ و دل انقضی سیرانیت
چشم یار از خواب ناید بیدار شد	قند گس ز سر بران گس خوابیت
عاقبت ایل محو که نوشتار و نوشت	رخنها که تیغ ز ستم سینه سهرابیت
عاقبت خیزی بین شساکن مینجا کرد	انگه منزل سالها در گوشه محرابیت
ز کس عابد فریست از قنول با حری	خالی صد و را چه خوشی گوشه محرابیت

شد نهان خورشید ما هم نقاب از رخ زلف
بسکه خجلت از رخش خورشید عالم تاب

آمد درم یار و کلدر از سر انداخت	بر روی چو میروده از مشک رایه رخسار
شهر دل من ز یار و ز بر کرد یکجا	را ز لطف و بنا گوش که ز یار و بر انداخت
عشق تو ندانم چه کران بود که بر کیه	چون غصه نمودند ز برش که بر انداخت
بس دور و خطر ناک بود مرا حاشا	صد بار در اسیر حلقه سیم غرور انداخت

ابا چه خطا رفت بران ترک که دوقی
یکم ز به چون اشک ترا از نظر انداخت

دوش در میکه هم مغنیچ با دیده بر	داد جام می و گرفت دل و دین دست
---------------------------------	--------------------------------